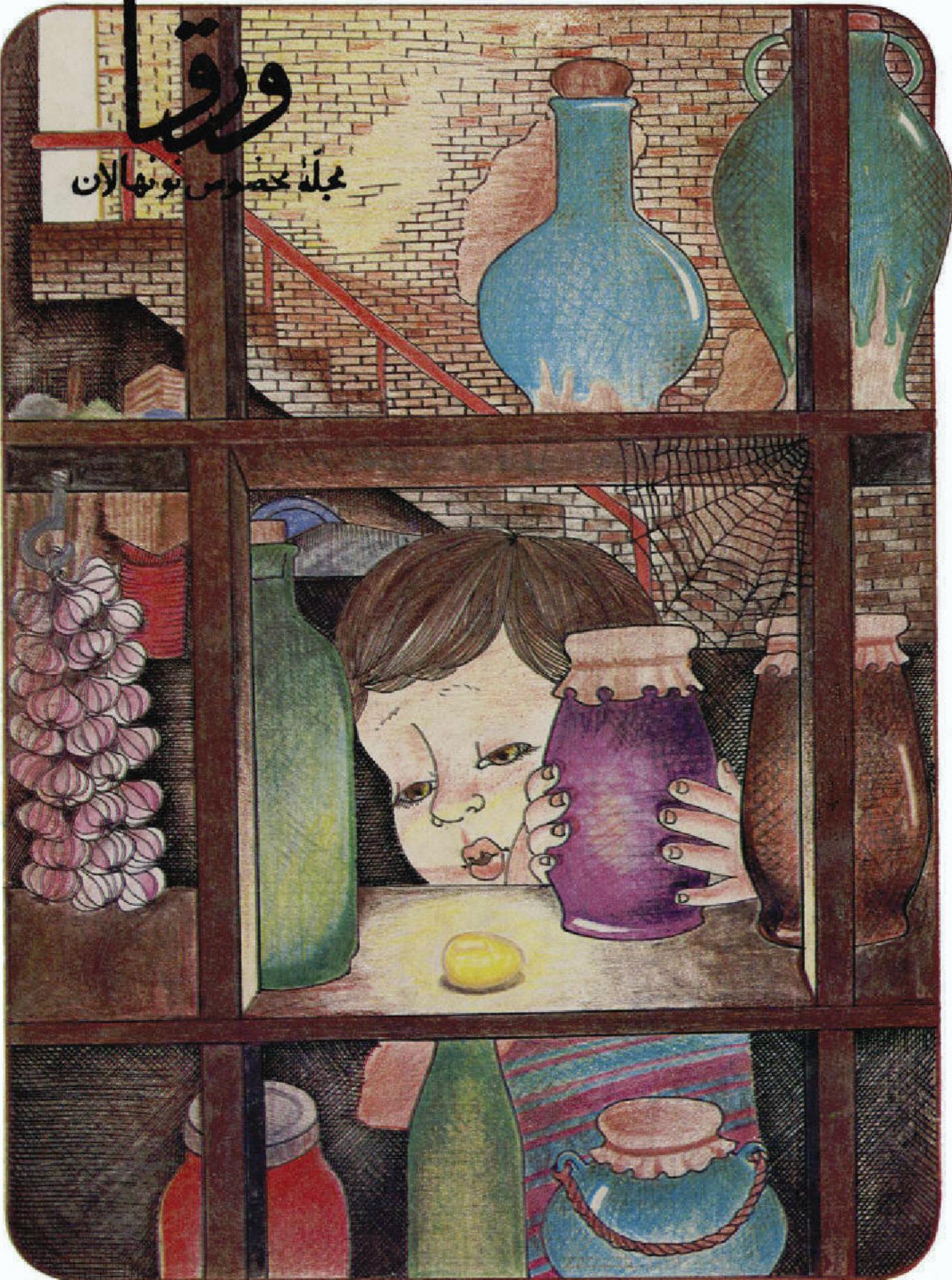
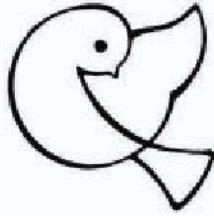


ورقة

مجلة بخط يد نونهالان





خدا این طفال داده است و عرض صد عیالت پسر

حضرت بهبهان

ورقا

دوره هشتم، شماره اول
(۷۳)

این مجله به خاطر عزیز و فراموش نشدن ایلی عزیز
امرا الله جذاب قیضی تقدیم گردیده است.

تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است . دوره
هشتم و رقا هر دو ماه یکبار به زبان های فارسی ، انگلیسی
هنگی ، ایله مکانی تأمیل ، تکلیف مراتی ، با محتوای واحد انتشار می یابد

ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از محل آپنام
و توزعات دوستان بهایی تأمین می گردد .

هیأت تحریریه فشریفونهال و رقا
زیرنظر محفل روحانی ملی بهائیان هند وستان

صدر بیر : فریبهر زمهبا

مدیر فتحی : اسفندیار بهرام

طراح : گلستان صمهبا

گروه ترجمه : هلن بهرام ، ترانه اشرف

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

در این شماره هی خوانید

مناجات

نامه و رقا

جواهر

شعر

افسانه های زیرزمینی " تخم طلايی "

" آسمان " عطارد "

بالش سحر آیز

قهرمانان جنگل

خود مان بسازیم

جهان وطن

بررسی کتاب

چه خبر خوش

وجه اشتراک مجله ورقا دوره هشتم به شرح زیراست . به خاطر
داشته باشید با پرداخت این وجه اشتراک توسط شما یک کوک
دیگر از هند وستان خواهد توانست ورقا را به رایگان دریافت کند .
حق اشتراک برای هند یکسال ریال شماره (در هند وستان)

با هزینه پست ۳۰ / روپیه

حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها

با پست هوایی ۱۵ دلار ۱ هریکا

(لاد لارجن مشترک + ۸ دلار هزینه پست هوانی)

حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها

با پست زمینی ۰ / دلار امریکا

(۷ دلار حق اشتراک + ۳ دلار هزینه پست زمینی)

توجه : با پست زمینی گاهی تا حدود ۴ ماه مجله در راه خواهد بود .

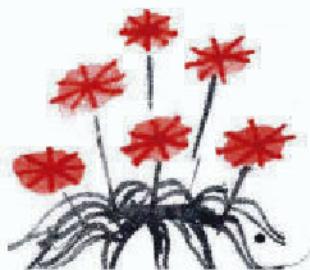
وجه اشتراک ، مقالات ، اسناد و نظریات خود را

با درس زیر ارسال فرمائید .



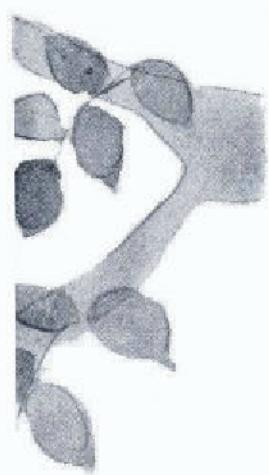
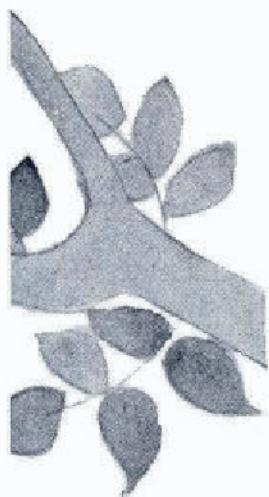
ای پروردگار این نوجوان را نورانی کن و این بینوا را
نوایی بخشن و آگاهی عطا فرما و در هر صبح گاهی ملدجیلی
بخشن، تا در پناه تو از هر گناهی محفوظ و مصون ماند و
با خدمت امرت پردازد. گمراهان را هدایت فرماید و
بیچارگان را دلالت کند. اسیران را آزاد نماید و غافلگان
را بیدار کند و بپیاد و ذکرت دمیساز شوند. تویی مقتدر
و تووانا.

۸۸





چند روز قبل، صبح خیلی زود، همانطور که هنوز، چشمها یم بسته بود فکر می کردم، چرا آن روز با روز های دیگر هرق داشت. چاپ، یک دوره دیگر ورقا را تمام کرده بودیم، ولی نه، علتش آن بود شاید اینکه، می خواستیم دوره جدید ورقا را شروع کنیم با آن همه داستانهای تازه و یک دنیادوستهای جدید ولی علتش آن هم بود. آه، حالا فهمیدم، علتش آن بود که همه جا خیلی سلت بود صدای جیک جیک پلی به گوش نمی رسید. چشمها یم را باز کردم، پس بگو، پلی در لانه بود. دنبالش به راه افتادم، پیش طوطی خانم بود. کلاع سیاهه هم او را نمیدیده بود. با گنجشکهای دیگر حمام خاک نمی گرفت و دور و برگها، دنبال زنبورهای عسل هم نکرده بود، حتی در حیاط خانه پهلوی با گنجشک های دیگر برای مقداری خردمندان دعوا نمی کرد فکر کردم، خوب حتماً رفته یک جایی دارد برای خودش تفریح می کند با طوطی خانم و کلاع سیاهه رفیم تا درباره چاپ شماره بعد ورقا صحبت کنیم. کنار حوض نشسته بودیم و حرف می زدیم که طوطی خانم گفت: آن درخت گل را بینید خیلی عجیب بود، به نظرمی رسید گل های درخت بدرج ناپدید می شدند حالا دیگر می شد گفت هیچ گلی برآش نمانده بود همه گنجکاو از اینکه بدایم جریان چیست، به طرف درخت پرواز کردیم. زیر درخت پراز گل بود و گلهای بیشتری مرتب به زمین می افتادند بعد درخت شروع به حرف زدن کرد. بله کواک نه کواک بله کواک نه و با هر بله و نه یک گل به زمین می افتاد. طوطی خانم گفت نمی دانم چرا به نظر می رسد پلی دستی در این کارها دارد. کلاع سیاهه گفت "سر بهترین و سیاه ترین پرهایم شرط می بندم که پلی یک جایی آن بالا هاست" من گفتم: "من هم همینطور فکر می کنم. ولی از کی تا حالا جیک جیک پلی به کواک کواک تبدیل شده است. باید برویم ببینیم موضوع چیست" بله شکمان درست بود پلی روی آخرین شاخه گل که هنوز گل داشت، نسته بود و حدس بزنید چه کسی کنارش بود، یک جوجه اردک چاق



و پلی . هردو آنقدر مشغول بله کواک ... نه خودشان بودند که اصلاً متوجه مانشدند .
همانظور که به آخرین گلهای درخت می رسیدند ، هیجان پلی بیشتر و بیشتر می شد . آخرین گل را که کند - گفت : " آخ می دانستم آخرش هم بله می شود ، کواک تو همینجا باش ، من می روم چرخی دور درخت بزتم ، شاید یک گل دیگر پیدا کنم " پلی از این شاخه به آن شاخه می پریزد تا به شاخه ای رسید که مارویش نشته بودیم و آنقدر سریع از کنار مان رد شد که نزدیک بود ، طوطی خانم را از آن بالا بیندازد .
بعد گفت : " اهه ، شما اینجا چه کاری کنید ؟ طوطی خانم گفت " اول ، بگوییم تو اینجا چه کار می کنی و چرا گلهای به این قشنگی را می کنی و روی زمین می اندازی ؟ " پلی زیر لبی و تند تند چیزهایی سر هم کرد و بعد با عجله گفت : " این کواک ، اردک پرنده است . کواک اینهادار و دسته دوستهای من هستند . کلاع سیاهه ، طوطی خانم و ورقا ؟ "

کواک گفت : " کواک کواک "
ماگفیم " حال شما چطوره " .

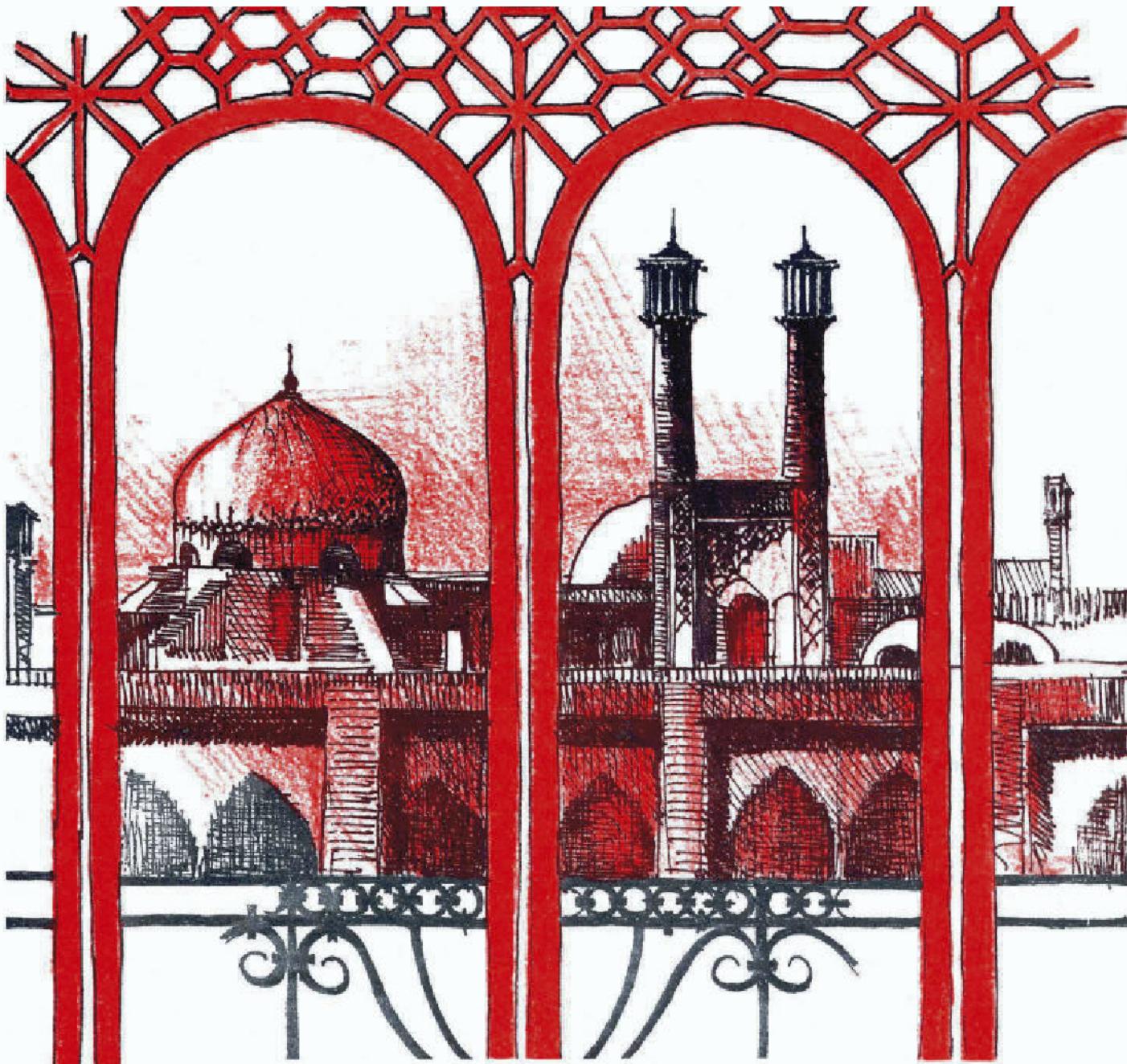
کلاع سیاهه گفت : " خوب ، پلی ، حالا بهتر است به مابگویی جریان بله و نه چیست " پلی بالکنت زبان گفت : " ا خوب می دانید ام من ا " یک دفعه کواک وسط حرفش پریزد و گفت : کواک کواک بهتر است من برایتان بگویم . موضوع از این قرار است که پلی نمی تواند تصمیم بگیرد : من پرسیدم " درباره چه تصمیم بگیرد ؟ " کواک در جواب گفت : اینکه ، چه کار کند . " طوطی خانم پرسید پلی ، معنی این حرفها چیست ؟ " پلی گفت : ببینید من با کواک حرف می زدم و او از کوههایی که مه اطرافشان را گرفته است و چیلی چیزهای قشنگ شمال برایم می گفت : وقتی آن بالاها هوا سرد می شود ، کواک پرواز می کند .

می آید اینجا که هواش هنوز گرم و آفتابی است و من پیش خودم فکر کدم، خوب چرا من هم این کار را ننم“ من گفتم: خوب اگر دلت می خواهد، تو هم این کار را بکن. بعد نگاهی به دیگران کردم و بقیه هم سرشان را تکان دادند. حالا نوبت تعجب پلی بود و پرسید، ولی من فکر می کردم که شما در تهیه ورقا به کمک من احتیاج نداشتم. حالا اگر من بروم، چه کسی ورقا را ترجمه می کند می خواستم بگوییم مایلی دلمان برایش تنگ می شود. ولی دیدم بهتر است این را نگویم و گفتم: اگر خودت فکر می کنی که باید بروم، یعنی اینکه باید بروم و ما یک نفر دیگر را برای ترجمه ورقا پیدا می کنیم“ حالا قرار است کی بروم؟“ پلی بادی به سینه اش انداخت و گفت: اگر واقعی آخرین گل را می کنندم، بله نگفته بودم، با کوآک می رفتم و دیگر هیچ وقت بر نمی گشتم، حتی اگر مجبور بودم از روی کوهها و دریاها پرواز کنم.“

دیدم کلاع سیاهه بادقت به کوآک نگاه می کرد پرسیدم: چه شده است؟“ با هیجان زیاد گفت:“ یه چ فکر کرده اید که کوآک می تواند خبرنگار خیلی خوبی بشود؟ فاصله های زیادی را رومی کوهها پرواز می کند، حق شناکردن هم بلد است. می تواند به سرزمین های دور برود و برایمان خبر بیاورد. همه نگاهی به کوآک کردیم غیر از پلی که روی شاخه مقابل نشسته بود و نکش را بعلامت دلخوری بالا گرفته بود.

کوآک گفت:“ خیلی خوشحال خواهم شد ولی پلی باید ترجمه کند و برایم بگویی که باید چه کار کنم.“ همه رو به پلی کردیم که هی این پا و آن پامی کرد و بالاخره گفت:“ آن گل آخری سریوشت مرا عوض کرد. آخ اگر یک گل دیگر رومی درخت پیدا می کرد:“ کلاع سیاهه به کوآک گفت:“ بمن بیانتا تو را به جو جه کلاع های خبرنگار معرفی کنم.“ و پرواز کرد و رفت، کوآک هم پر پری زد و به هوابند شد و دنبال کلاع سیاهه رفت، خدای من، حدس بزند آنجایی که کوآک نشسته بود، چه دیدم؟ یک گل کوچک و له شده. پلی هم آنرا دیده بود. طوطی خانم گفت:“ پلی، این هم شانس تو، این همان آخرین گلی است که دنبالش می گشی“ پلی جیک جیک کنان گفت:“ چه گلی، کدام گل،“ و بعد آن گل را به نکش گرفت، پرواز کرد و به دنبال کوآک رفت. می دانید بچه ها، اینجا بدون پلی خیلی بی شورو حال می شد فکر می کنم نظر بقیه هم همین باشد، شما هم باید برای ادامه ورقا مرتب مثل کوآک، دوسته ای تازه پیدا کنید ما به بچه های بیشتر و بیشتری احتیاج داریم که عضویم ورقا بشوند.

برای من نامه بنویسید ضمایمی توانید همه مشکلات و سوالهایتان را هم بنویسید بچه ها همیشه یک دنیا سوال دارند و شطحی بندم که برای هر یک از سوالهایتان مایک جواب داریم. دلتان می خواهد امتحان کنید؟



جواهر

اسفند یار جواهیری بود از افریقا . درست مثل الماس خالص و در عین حال محکم و با وقار .

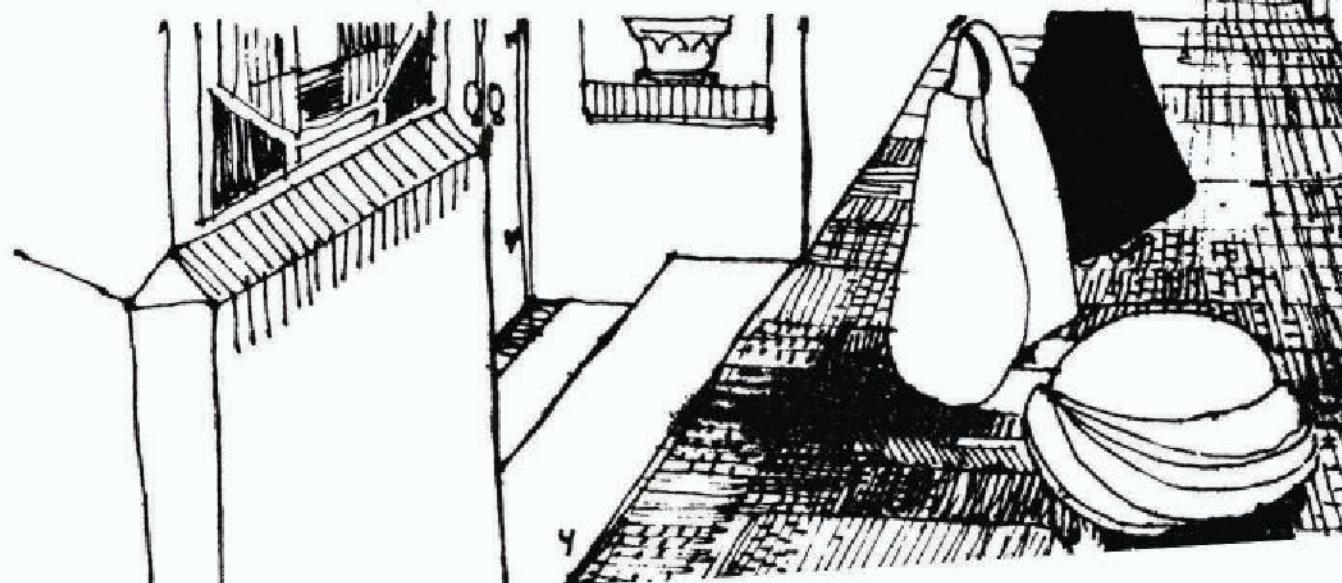
همه این صفات او موقعی آشکار شد که بعنوان بابی آزرش کردند و عذایش دادند .

اسفند یار در منزل حضرت بهاءالله مستخدم بود و مثل درخت باشمیری که در خاک خوب نشانده شده باشد
ثمر شیرین روحانی ببار آورد . بی تهايت حضرت بهاءالله را دوست می داشت و با وجود آنکه عده زیادی
از وزرا و افزاد مهم دولتی آرزو داشتند که او برایشان کار کند همیشه به آفای خودش وفادار ماند .

اقتباس از کتاب "تعفه عشق" نوشته : جناب ابوالقاسم خیضی این مقاله با کسب اجازه از خانم گوریا غرضی اشتار می‌باشد .

وقتی که آزار و اذیت بای‌ها در ایران شروع شد و حضرت بهاء‌الله را به سیاه چال انداختند، دشمنان امر همه جا بدنبال اسفندیار می‌گشتند تا او را مجبور به خیانت کنند. چه که او همه پیروان حضرت باب را در منزل حضرت بهاء‌الله دیده بود و می‌شناخت و می‌توانست آنها را لو دهد. شاه عده زیادی را به جستجوی او فرستاد و همه جارا بدنبالش می‌گشتند ولی او وقتی خبر گرفتاریهای خانواده مولایش را شنید بی‌اختیار بدنشان روان شد و وقتی خرابه‌های خانه آفایش را دید در دریا یی از غم فرورفت. درست مثل اینکه همه چیزش را در دنیا از دست داده باشد. در آن لحظه او هیچ به اثایه قیمتی و لباسهای گرانبها و جواهرات کمیابی که از بیت حضرت بهاء‌الله غارت شده بود نمی‌اندیشید بلکه تصور اینکه اربابش در سیاه چال محبوس و خانواده نازنیش پراکنده شده زیر چنگ دشمنان بی‌رحم گرفتار بودند بیش از حد تحملش بود. از خودش می‌پرسید "بچه‌ها کجا هستند؟ چه بر سر مادر مقدسشان آمدند؟" اسفندیار تصمیم گرفت به مرتبه پیدایشان کند ولی در همه آن فواحی هیچکس کو چکترین نشانی از آن نداشت. اسفندیار به فکر فورفت باید نفسه‌ای می‌کشید. شجاعت تنها کافی نبود. در این جاست که مایاکی قلبش را در می‌یابیم. بالوکل به خدا به جستجوی گمشده‌گاشن روان شد. قوه اسرار آمینی او را هدایت می‌کرد وقتی از میان خیابانها و بازار می‌گذشت درست مثل اینکه نامرئی شده باشد هیچکس او را نمیدید و نشناخت و باین ترتیب گمشده‌گاش را پیدا کرد.

خوشحالی بچه‌ها از دیدن دوباره اسفندیار بی‌اندازه بود چرا که او را صمیمانه دوست می‌داشتند. سال‌ها بعد حضرت عبدالبهاء راجع به اسفندیار فرمودند: "گرچه پنجاه سال از صعود اسفندیار می‌گذرد هر



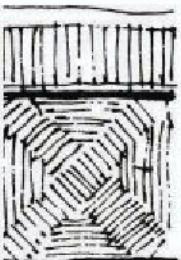
وقت او را بیاد می‌آورم از شدت تأثیر به گریه می‌افتم:

آسیه خانم بعد از غارت شدن منزلشان چیزی نداشتند که برای غذابه بچه‌هایشان بدهند و اغلب همگی گرسنه می‌ماندند. نفی داشتند به که پناه ببرند و از کجا برای بچه‌ها چیزی تهیه کنند. بدتر از همه هیچ خبری از همسر عزیزشان نداشتند و نفی داشتند در آن سیاه چال چه برسایشان آمده است. براستی که همگی در خطر بودند و احتیاج به کمک داشتند. ولی با وجود این وقتی که خدمتکار با اوفای خود را دیدند اولین فکری که بخاطر شان آمد خطری بود که اسفندیار را تهدید می‌کرد. به او گفتند: "صلها ما مر بدبیال تو هستند. اگر دستگیرت کنند ترا بسادگی نخواهند کشت. بلکه با آتش شکنجهات می‌کنند. اگلستان و گوشاهیت را می‌برند و چشمها را از حدقه بیرون می‌آورند تا به آنها اسرار حضرت بهاءالله را بگوئی. برو فوراً دور شو و اینجا نمان."

ابراز نگرانی ایشان تا قلب اسفندیار اترکد. ولی حاضر به رفت نشد. به آسیه خانم گفت که تا فرض هایی را که به دکان داران داشتند پس ندهد از آنجا خواهد رفت. اولمی توانست تحمل کند که اسم شریف آقایش در کوچه و بازار تحریر شود. همانجا ماند و با فروش مختصر چیزهایی که داشت تا شاهی آخر قرض‌های ایشان را داد.

حضرت عبدالبهاء در سفرهای اروپا و امریکا اغلب در نهایت محبت از اسفندیار صحبت می‌فرمودند و از او بعنوان "جوهر عشق و وفا، منور بنور صحبت و کمال" یاد می‌فرمودند و با ذکر این جمله اگریک انسان در روی زمین وجود داشت او اسفندیار بود. تاجی از افتخار بر سر او نهادند.

ترجمه: گروه ترجمه و رقا
نقاشی‌ها: مشیت الله اشرف



سحر

نسیم از باغچه،
بگذشت کم کم .
به روی برگ گل ،
لرزید شبنم .
بنفسه گشت ،
روی سبزه هاخم .
میان شاخه های ،
سبز و خرم .
دو بلبل نعمه سردارند ،
با هم .
سحر شد ،
باغچه از خواب برخاست .
از : مهران روحانی سیسان



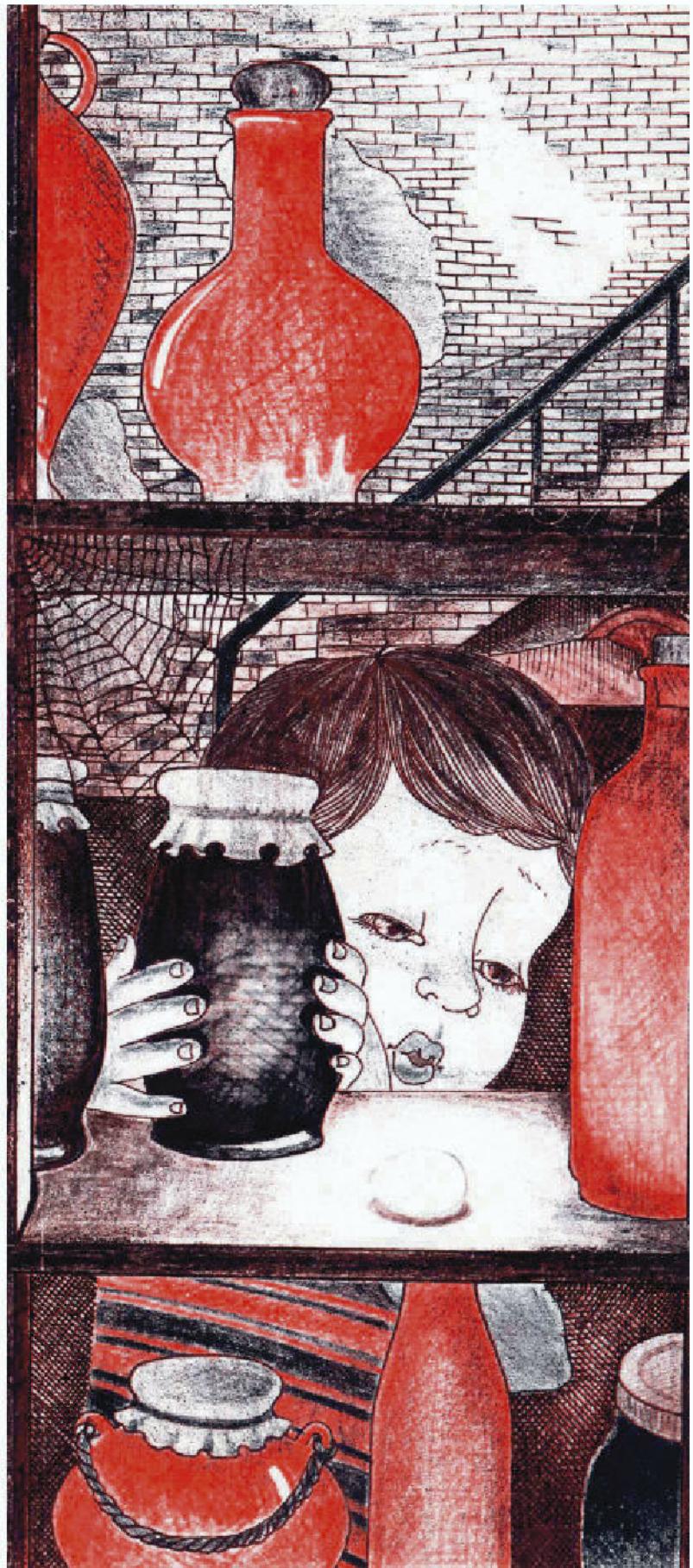
افسانه های زیرزمینی

نماینده: فریدریز صهبا

اولین باری که با گفتم در زیرزمین منزل
دختر شاه پریان، تهم گذاشته است به من خندید
و گفت باز تو قصه هایت را شروع کردی . اولین
باری که این را به خواهرم گفتم گفت: باز دروغهایت
را سر هم کن و اولین باری که در مدرسه با چه
هادر این باره حرف زدم دوستهایم لبهایشان را این
برو آن برکردند و توی گوش هم چیز های گفتند
که من اصلاً خوشنم نیامد . به خودم گفتم حالا که
اینطور است دیگر به هیچکس حرف هایم را نمی زنم
و این راز را برای خودمنگاه میدارم اصلاً چرا
آدم باید وقتی را باید و آن تلف کند . آن روز وقتی
از مدرسه برگشتم کیم را گذاشم توی طاقچه
این طرف و آن طرف را باید و وقتی همه حواسشان
پی کارهای معمولی و خسته کننده خودشان بود

توی زیرزمین سرازیر شدم راستش را بخواهید
این زیرزمین تاریک کمی ترسناک بود البته برای آدم-
های ترسو در واقع این زیرزمین را برای آب
انبار ساخته بودند و بعد که شهر لوله کشی آب
شده بود دیگر از آن استفاده نمی شد و همه چیز-
های بدرد نخور را توی آن انبار گردیدند .

دیوارهایش نمناک و سیاه بود و گوش و کارش گاهگاهی
یک چیزهایی تکان می خورد . بابامی گفت : موشهای
بد جنس ، مامان میگفت . گمان میکنم سوسک باشد
هر وقت من میگفتم که خودم با دو تا چشم خودم
چند تا آدم کوچولو به اندازه یک کف دست آنجادیده
ام پدرم میگفت : په و مادرم میگفت ترا بخدا
شروع نکن و خواهرم میگفت حتماً موش دوپا دیده
ای . عجب دنیای است با هیچکس نمیشود حرف
زد . این ماجرا ادامه داشت تا دیروز وقتی مامان
گفت باید بروم توی زیرزمین شیشه بزرگ مریارا
بالا بیاورم . راستی یادم رفت بگویم پون زیر
زمین جای سردی بود از آن برای انبار چ忻 خوراکها
هم استفاده میکردند . برق زیرزمینی را روشن
کردم و از پله هایش پائین رفتم شیشه مریارا



از وسط پله ها نشانه گرفتم و خودم را به آن رساند
اما آه میخواهید باور کنید میخواهید باور نکنید
یک تخم کوچولوی طلایی پشت شیشهه مریا بود
به اندازه تخم گنجشک ایستادم دور و بر رانگاه کردم
گوشه زیر زمین یک چیزی تکان خورد به خودش
بود بفرمایند جناب بابا این موش دوپا است؟ یک
آدم بود به اندازه کف دست مثل اینکه سما خورده
بود فین فین میکرد گفتم دیگر دید مت قایمنشو.
ایستاد بیچاره آب دماغش آویزان بود. گفتم می آیی
توی زیر زمین زندگی میکنی خودت سرمایخوری
من هم دروغلو میشوم حالابه که بگویم که من بالو
حرف زده ام بدون اینکه بگویند باز دروغ باز دروغ
نششم روی زمین تا او را بهتر ببینم دماغش بزرگتر
از آن بود که باید باشد. شاید چون مرتب آن را با
آستینش پاک میکرد اینطور بنظرم رسید گفتم این
تخم شماست؟ انگشتیس را روی دماغش گذاشت
و با صدای عجیبی گفت: "مواطف باش باید به این
تخم بی ادبی کنی این تخم دختر شاه پریان است
آه پس اینطور کمی با احترام گفتم پس شما پیری
هستید سرشن را نکان داد. گفتم اسم خواهر من

زیرزمین را نشان داد آه آنچه دهنء آب ابار شروع
 می شد جای که قبل از آب بوده و حالا خدا
 می داند اگر این حرفها راست باشد شهر پریان
 گفتم: "میدانم اینها اسباب درد سر
 من می شود تا حالا بهندازه کافی حرفهای به
 مردم زده ام که اسباب خنده شان شده دیگر اگر
 از شهر پریان بگوییم وضع خیلی خراب می شود."
 گفت: "چه کاریست حرفش رانزن" گفتم: "این
 دیگر سخت تر است چطور می شود من بدانم شهر
 پریان کجاست و به هیچکس نگویم ؟" از بالای
 پله ها صدای مامان آمد توی زیرزمین خوابت
 برده است "شیشه مربا را برداشت
 و یک شیشه آب یموجایش گذاشت تا جلوی
 تخم طلایی را بگیرد نگهبان به این ترسوی هم
 نوبراست تا صدای مامان بلند شد غیبیش
 زد . حالا امروز تصمیم داشتم تکلیف
 خودم را با این شهر پریان روشن کنم
 روز خوبی بود همه مشغول بودند و من
 هم به قول بابا دنبال دردسر میگشتم .

منتظر دنباله داستان باشید . رملاقات
 با دختر شاه پریان)

هم پری است " مثل اینکه چیزی فهمید چون همینطور
 ساخت ایستاد بعد گفت: " میدانی من نگهبان این
 تخم هستم " گفتم: " خوشوقتم، ولی آخر چرا
 دختر شاه پریان آمده است پشت شیشه مربا تخم
 گذاشته است نمی شد جای بھتری پیدا کند که من
 هم توی درد سر نیفتم " گفت او شبی یک بار میاید
 و توی تخم استراحت میکند صبح اول وقت تخم
 باز می شود و او می رود شهر پریان نگذاشته این محل
 پس این تخم را دختر شاه پریان نگذاشته این محل
 خواش است گفت بله و ساخت ایستاد گفتم " خوب
 بیا این حرفه را خودت به بابا بگو خیال می کنی کسی
 این حرفها را باور می کند گفت: " نه، ولی آخر بقیه اصلاً
 نمی توانند مارا ببینند " گفتم " یعنی من تنها کسی
 هستم که شما ها را می بینم " گفت فقط بعضی از آن
 ها . " عجب آخه چرا ؟ " گفت: " ما توی شهر پریان
 زندگی می کنیم این شهر در هایش به روی همه بسته
 است بجز افراد خیلی مخصوص " پس من از
 افراد خیلی مخصوص هستم " گفت: " بله تازه از شی
 خوشم آمد . کفشهایش هم خیلی بزرگ بودند
 مثل اینکه کفشهای بابا داشت را پوشیده باشد .
 پرسیدم: " شهر پریان کجاست بالگشتیش گوش
 چشم "

آندیان

۱- عطارد

وقتی "زنون" آن روز صبح زود در کره عطارد از خواب بیدار شد با حمایت زیاد خودش را از زیر سنگ پیرون کشید. آفتاب تازه داشت سر میزد که "زنون" به سطح عطارد رسید. خیلی خسته شده بود و برای اینکه قدری کسب انرژی کنند مدقی زیر آفتاب نشست، او هم مثل بقیه ساکنین عطارد زیرسنگ می خوابید آخر عطارد بعلت نداشتن جوشها خیلی سرد است. او متوجه شد که مادرش مشغول جمع آوری خرد سنگ برای تهیه صحانه است. مادرش شروع کرد با ده تا پایش به طرف او دوید و به سرعت تغیر رنگ دادن و با این تغیر رنگ دادن ها می خواست بگوید "زنون" چند بار به تو بگوییم که زیر صخره های به این بزرگی نخوابی یک روز بالاخره آن زیرگیر می کنی و مادریک توان خواهیم بود.

زنون زیر لب گفت "بله مادر" مادرش همیشه غریب میزد، "حالا برو و پدرت را که زیر آن سنگ آنجا خوابیده بیدار کن. او دلیش از کره زمین برگشت شاید حق برای تو هدیه ای هم آورده باشد.

پدر زنون کارش مسافرت بین کرات مختلف بود و هیچ وقت یادش نمی رفت که موقع برگشتن از سفرهای متعددش برای زنون هدیه های جالب بیاورد. مثلاً یکبار که به کره مشتری رفته بود یک شیشه گاز قرمز از کله قرمز مشتری برایش آورده بود. یکبار دیگر کریستالی از مدارهای کره زحل برایش آورده بود و یا حتی یکبار موجودات کوچکی از کره منجمد "پلتون" به او داده بود که متأسفانه برای زنده نگه داشتن آنها زنون مجبور بود همیشه آنها را در حالت منجمد نگه داری کند.

زنون با خوشحالی به زیر سنگی که مادرش نشان داده بود خزید و پدرش را بیدار کرد. "به خانه خوش آمدی بابا" صبح بخیر زنون حالت چطوری یک خورده صبرکن تا بینی این بار برای تولدت چه آورده ام؟" "اول بگذار از زیر سنگ پیرون بیام. یک کمی آفتاب برایم خوبست. موقع برگشتن به اینجا خیلی از انرژی ام از دست داده ام."

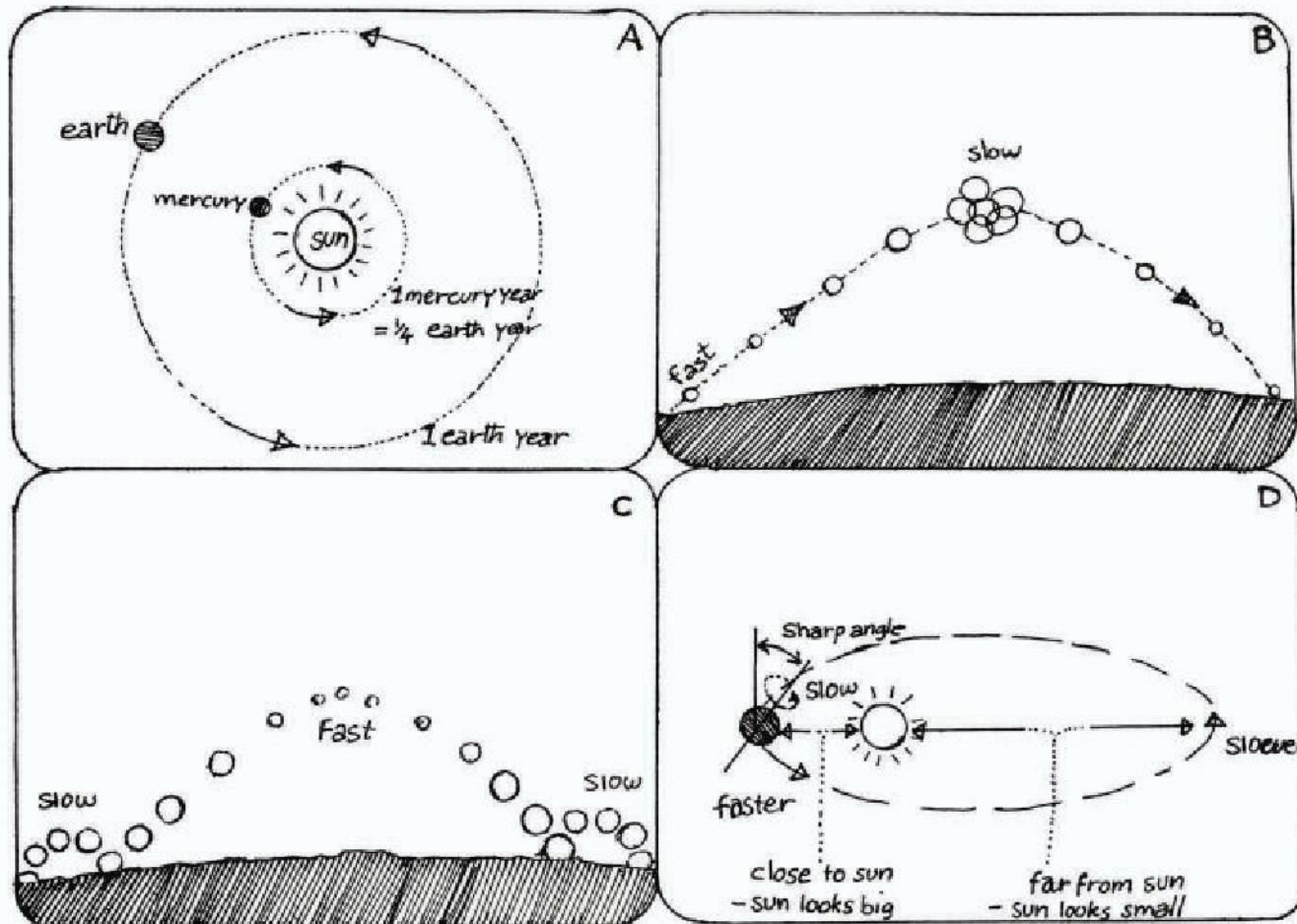
هدیه این بار یک مرکز مخابراتی بین الکرات بود، آخرین پدیده شگفت انگیز در منظومه شمسی. زنون بی اندازه خوشحال بود به این نظر و آن نظر فرمی دوید. بعد هم در حالیکه بکلی یادش رفته بود که موقع

سبحانه است ، مشغول یافتن فوت و فن کار با اسباب بازی جدیدش شد . بوز مخصوصش را پوشید که در واقع فرستنده رنگهای مختلف پستش بود و همینطور عینک مخصوصی را که عکس یک آدم کوچک عطاردی را داشت به چشمش زد . آدم عطاردی هنوز تاریک بود . زنون ضربه‌ای به مرکز مخابراتی اش زد و آدم عطاردی یک مرتبه تبدیل شد به یک موجود تمام رنگی پر حرف .

الو. الو. این فیدل است از کره زمین ” زنون خیلی تعجب کرده بود او میدانست که زمینی‌ها از طریق ارتعاشات صوتی با هم حرف می‌زنند . پس ماشین مخابراتی او می‌توانست زبان صوتی زمینی‌ها را به صورت آنم عطاردی که رنگ عوض می‌کند به زبان رنگی عطاردی ها ترجمه کند . با خودش فکر کرد که این مرکز مخابراتی هم خیلی اسباب بازی جالبی است . زنون که به خاطر اولین تجربه مکالمه اش با کره‌ای دیگر خیلی هیجان داشت جواب داد : ” زنون از کره عطارد می‌شنوی فیدل ؟ ” . ” می‌شوم زنون تو اولین کسی هستی که من با ماشین مخابراتی ام با او صحبت می‌کنم ”

” برای من هم تو اولین نفری . امروز بخاطر تولدم این ماشین را هدیه گرفتم حالامن چهل سال دارم ” . چهل انگل فرمی که سنت یک خورده برای بازی با این ماشین زیاد باشد . تو الان باید سرکار باشی ، بدنبال پول یا چیزی مثل آن ” . ” نه فیدل فکر کنم تو متوجه نیستی هر سال عطاردی فقط یک چهارم سال زمینی‌ها است بنابراین





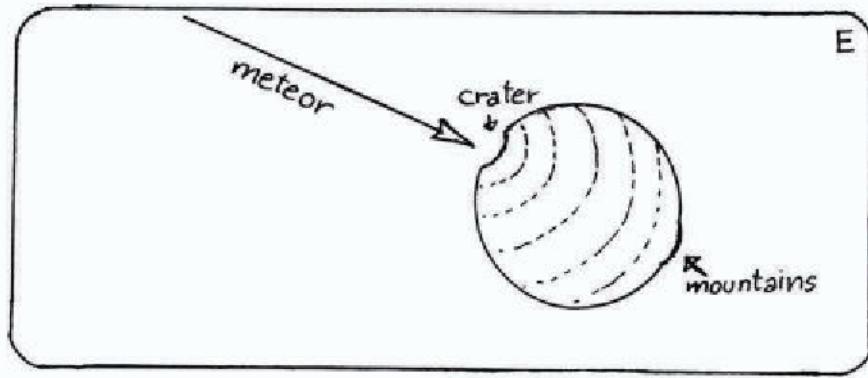
به تاریخ شما من فقط ده سال دارم»، «هان حال بهتر شد اینطوری ماقریا هم سن هستیم. من هم نه سالم است. چرا سالهای شما اینقدر کوتاه است؟ آیا برای اینست که شما دلتان می خواهد پیر بشوید؟»، «نه این دست خودها نیست یک سال مدت زمانی است که معمولاً یک کوه بد و رخورشید می چرخد. از آنجاییکه عطارد خیلی نزدیک به خورشید است مسافتی را که ماباید طی بکنیم خیلی کمتر است در نتیجه سالهایان کوتاه تر است.

«آره نزدیک خورشید بودن هزاریان هم دارد؟»

«ولی باید آنجا خیلی گرم باشد اینطور نیست؟»

«راستش بمنظر ما خیلی هم خوب است. در طول روز به سطح عطارد می رویم و حمام آفتاب می گیریم. البته تو نی تو ای این کار را بگفی چون ممکن است پخته بشوی شبه اهم که تقریباً یخ بندان می شود یه زیر زمین می خزیم چون آنجا هنور گرم و مطبوع است قشنگ ترین موقع روز وقق است که خورشید طلوع می کند اما متأسفانه فقط هر دو سال یکبار این اتفاق می افتد.

«هر دو سال یکبار؛ خیلی عجیب است چطور چنین چیزی ممکن است؟»، «راستش برای خورشید ما اتفاقات عجیب و غریب زیادی می افتد. جائی که مازنده‌گی می کنیم خورشید سریع و کوچک طلوع می کند و بعد از سرعتش کم می شود و شروع می کند به بزرگ شدن تا ظهر که تقریباً یک دور بد و رخورشید می چرخد. بعد از ظهر



هم حركتمن درست برعکس صبح است . ولی در بعضی از قسمتهای عطارد در عرض دو سال سه روز وجود دارد ، دوروز کوتاه با خورشید بزرگ و آهسته و یک روز بلند با خورشید سریع . تمام اینها بخلاف طراحتیست که کره عطارد آهسته به دور محور خودش که زاویه بسیار بسته‌ای با خورشید دارد می‌چرخد و با سرعت به روی محور بیضی شکلی به دور خورشید می‌چرخد .

فیدل پرسید : ”بنظرم آید خورشید شما جملی جالب باشد مطمئنی هستی این همان خورشیدی است که ما از زمین آنرا می‌بینیم ؟“ ”از آنجاییکه هردوی مادریک منظومه شمسی هستیم فکرمی کنیم اینطور باشد“ ”جالب ترین چیزی که در این قسمت زمین که مادر آن زندگی می‌کنیم وجود دارد فصل باران است . هفته‌ها آب از آسمان می‌بارد به طوریکه همه شهرها و دهکده ها راسیل برپی دارد و مردم مجبور می‌شوند در خیابانها با قایقهایشان رفت و آمد کنند .“ ”آب از آسمان باری دین به نظر خیلی جالب می‌آید . من همیشه آرزویی کردم چنین چیزی را ببیم اینجا شها چیزی که آسمان می‌بارد سنگ است :“

”آره داشم این اتفاق می‌افتد . اگر سنگها کوچک باشد اشکالی ندارد چون مانیز زمین زندگی می‌کنیم ولی اگر بزرگ باشد خیلی خطواناک است . خیلی وقت پیش یک سنگ خیلی بزرگ به عطارد اصابت کرد . آنقدر بزرگ بود که گودالی به عرض صد ها مایل ایجاد کرد و چنان ضربه‌ای وارد کرد که ارتعاشاتش در طرف دیگر عطارد یک سلسه کوه به وجود آورد که اسمش هم ”کالرس بلسون“ است و یکی از جاهای مهم توریستی است . حتی حالا هم بعض اوقات مردم مورد اصابت خرد سنگها قرار می‌گیرند .

”دیگر بس است زنون داری سربرم می‌گذاری ! ؟“

”نه تازه این که چیزی نیست . اگر بگوییم ماده‌تا پاداریم چه می‌گوئی ؟“

”دلم برایت می‌سوزد با وجود ده تا پا پوشیدن شلوار واقعاً دردسری است“

لایامه دارند ...
نوشتہ : کمال فرزادر

قصه‌ای از چیز

بالدشنه هر آمیز

چن در حالیکه خمیانه می‌کشید . گفت : " به ، خیلی خوابم می‌آید ، فکرمی کنم بهتر است تا آن حلیم حاضر می‌شود کمی بخوابم . "

پیر مرد از کیسه‌ای که همراه داشت ، بالشی به او داد این بالش با بالشهای دیگر خیلی فرق داشت از سرامیک ساخته شده بود و به رنگ سبز کمرنگ بود رولیش گلهای زیبا نفاسی کرده بودند و یک سرش سوراخ گرد و کوچکی داشت . توی آن خالی بود .

پیر مرد گفت : " بی مرد جوان ، سرت را روی این بالش بگذار و کمی بخواب تا آرزو هایت برآورده شود " همینکه چن سرش را روی بالش گذاشت ، متوجه چیزهای عجیبی در داخل سوراخ بالش شد . خم شد تا آن هارا از مردیک بسیند و با کمال تعجب دید ، می‌توانست به راحتی وارد بالش شود . همین کار را هم کرد و نالگاهان متوجه شد ، جلوی خانه خودش ایستاده است ، در اطرافش هیچ چیز عوض نشده بود ولی وقتی وارد خانه شد ، همه جا پراز طلا و نقره بود ، چن در همه عمرش آن همه ثروت ندیده بود .

با خود گفت : آن پیر مرد حتماً جادوگر بوده

سالهای سال پیش کشاور ز جوانی به اسم چن در کشور چین زندگی می‌کرد . یک روز چن به قهوه خانه کنار جاده رفت تایک کا سه حلیم بخورد . چند لحظه بعد ، پیر مردی وارد قهوه خانه شد و کنار او نشست و چیزی نگذشت که هردو همانطور که چای می‌خورندا ، مشغول گفتگو و خنده شدند . خمن صحبت یک دفعه چن نگاهی به خودش کرد و گفت : " من چقدر بد بخت هستم " .

پیر مرد با تعجب گفت : " به نظر من که هیچ بد بخت نمی‌آیی همین الان ما از حرف زدن با یک دیگر لذت می‌بردیم ، حالا چه شد که یک دفعه حرف از بدبختی می‌زنی ، مگر از زندگیت راضی نیستی .

چن گفت : " وقتی باید از صبح تا شب کار کنم ، چطور می‌توانم از زندگیم راضی باشم ، ولی اگر مرد ترولمندی بودم و لباسهای ابریشم و گرانقیمت می‌پوشیدم ، خدمتکارانی هم داشتم که همه کارهایم رامی‌کردند ، آن وقت حتماً می‌توانستم از زندگیم راضی باشم " .

پیر مرد کمی فکر کرد و گفت : " از این همه حرف زدن ، حتماً خوابت گرفته است می‌خواهی کمی استراحت کنی ؟



بزودی چن صاحب قصر زیباییش شد که
بالای پله‌ای قرار داشت چون به نظر چن هیچ
درست نبود چنین قصر باشکوهی را وسط دهکده
و در کنار خانه‌های ساده و دهانی همسایه‌هایش
بسازد . به این ترتیب چن خودش را در قصر
باشکوهش زندانی کرد . ولی با وجود همه گل‌دانهای
چینی زیبا ، میزهای براق و زمردهای درخشش‌ده
چن تمام روز تنهابود و حوصله‌اش سرمی‌رفت
پیش خود فکر کرد . «یک جای کار عیب دارد» چه
می‌تواند باشد ، می‌دانم چیزی که این قصر می‌خواهد
مقداری گل و درخت است با حوضهای که ما هیهای
رنگارنگ در آنها شنا کنند و باین ترتیب باعثها و
حوضها در قصر ساخته شدند .
ولی هنوز هم چن بی‌هدف ، در میان

و آرزوی مرا برآورده کرده است تا از زندگیم
راضی باشم . کاش روزی بتوانم باز او تشرک
کنم » بعد مشغول جمع کردن طلاها و نقره‌ها شد
ولی آنقدر زیاد بودند که چن نمی‌دانست آنها را
کجا بگذارد . پیش خودش فکر کرد : « این خانه
که در هایش حتی قفل و لست هم ندارند ، جای
امنی برای نگهداری از این همه طلا و نقره نیست .
از اینها گذشته حالا که اینقدر ثروت دارم ، دیگر مجبور
نیستم در این خانه کوچک و محقر زندگی کنم .
مرد ژوئمندی مثل من باید خیلی چیزها
داشته باشد ، میزهای براق ، گل‌دانهای چینی و زیبا
و درخشش‌ده ترین زمردهای دنیا ، خوب ، طبیعتاً
یک قصر هم می‌خواهم که از همه گنجها یم در آن
نهاداری کنم ، یک قصر زیبا با دروازه‌های سلگی و بلند .

روز بعد، همه دخترهای جوان دهکده در کنار دروازه‌های سنگی قصر چون جمع شوند تا او و یکی از آنها را به همسری اسخاب کند ولی روز بعد حتی یک فرهم به قصر نیامد.

چن با عصباًیت گفت، «کشاورزها سی قدرشناس، اصلًا همینطور تنها راحت ترم»؛ ولی چن هنوز هم می‌دانست در زندگیش چیزی کم دارد.

تا یک روز صبح که چن در یکی از آنها ای طبقه بالای قصرش نشسته بود و گلداهای زیبا و زمردهای درخشندۀ اطرافش را گرفته بودند، از پنجه به دستهای سبز کنار چاده خیره شد گروهی از سربازان از آنجاهی گذشتند، فرماده شان سوار بر اسبی در جلو می‌رفت، معلوم بود خیلی به خودش می‌پالید و با آن همه پرهای زینتی روی کلاهش و اسلحه‌هایی که به خودش بسته بوده بودند، از او حساب می‌بردند.

چن مشتتش را محکم روی میز براقت کویید و گفت: «حالا فهمیدم، چیزی که من می‌خواهم، قدرت است، اگر یک ارتقش برای خودم داشته باشم، آنوقت حتی از زندگیم راضی خواهم بود، چون می‌توانم همه را مجبور کنم از من اطاعت کنم. حتی شاید بتوانم امپراطور را شکست دهم تا خودم بر روی تخت پادشاهی بنشینم.



درختها و گلهای زیباره می‌رفت، حتی صدای آبی که در حوضهای ریخت آرامش نمی‌کرد. این بار فکر کرد که قصرش خیلی ساکت بود، بنا بر این تعدادی خوانده و نوانده به قصر آمدند تا همه روز آهنگهای شادورنده بخوانند، ولی خیلی زود چن از آن همه ساز و آواز خسته شد و از آنها خواست که بروند، چون با اینکه همه‌جا اورا دنبال می‌کردند و تمام روز می‌زدند و می‌خوانند و لی از آنجایی که هیچ وقت با اول حرف نمی‌زدند. چن خودش را خیلی تنها حس می‌کرد.

با خودش گفت: «کسی که من می‌خواهم یک همسراست بله خودش است.» و بدین ترتیب فردای آن روز همه‌جا اعلام شد که هیچ



دورهم جمع بودند و حلیم و چای می خوردند.
فکر کرد، ای کاش او هم مثل آنها آزاد بود .
وقتی به محل اعدام رسیدند، چن زانوزد،
جلاد بالای سر ش ایستاده بود و تیغه شمشیرش در
نور خورشید برق می زد . همینکه جلاد شمشیر را بلند
کرد، چن چشمها لیش را بست . و قرق چشمها لیش
را باز کرد، دید که هنوز هم در قهوه خانه بود، فوراً
بلند شد و نشست همان پیر مرد کنار ش نشسته بود
و چای می خورد. قهوه پی حلیم او را در کاسه می ریخت.
چن کاسه را گرفت این حلیم برایش از بهترین غذاهای
دنیا خوشمزه تر بود . سپس ایستاد و به پیر مرد
تحظیم کرد و گفت: "آقا! عزیز، از اینکه بالش سحر
آمیز تان را به من قرض دادید خیلی متشکرم . آن
بالش درس مهیی به من داد، حالا می دانم بزرگترین
ثروت دنیا آن است که انسان به آنچه دارد قانع
باشد". این را گفت و به سرکارش پرگشت .
از کتاب، درخت آهاب از اسنایلات جمیع زنده
ترجمه، کوروه ترجمه و رقا

آنوقت فرما شر وای چین خواهم بود و می توانم
کاری کنم که این مردم دهانی از ترس من تنشان
بلرزد، بله، این همان چیزی است که واقعاً مرا
خوشحال خواهد کرد ."

سپس چن همه جا اعلام کرد، هر کس که
سر باز او شود، حقوقش روزی یک کیسه برنز
خواهد بود و این از حقوقی که امپراطور به سر بازانش
می داد، خیلی بیشتر بود .

بزودی خبر به گوش امپراطور رسید که
شخصی در قلمرو او مشغول جمع آوری عده‌ای
سر بازان شده بود . امپراطور فکر کرد که چن حتماً
قصد تصرف تخت پادشاهی او را دارد، باین ترتیب
قبل از اینکه چن تواند به سر بازان جمع کند، امپراطور سن
بانانش را فرستاد تا او را دستگیر کنند .

سر بازان چن را به پایتخت برداشت تا در آنجا
اعدام شود سر راهشان از قهوه خانه کنار طاذه گذاشتند
چن نگاهی به داخل قهوه خانه انداخت، مردان دهکده

قهرمان جنگل

از : الون دیبرت
ترجمه : کوروه ترجمه و روا
نقاشی‌ها : مرانه اشرف

ریخته بودند . سرنيا به فیلبر گفت : عجله
کن بیا برویم بینیم چه کار می‌کنند ؟
آن روزی خیلی از آدم‌ها در کنار جنگل به
چشم می‌خوردند با کامیونهای بزرگی می‌آمدند که
از لوله‌های بلند شان دور به هوابند می‌شد .
چیزی نگذشت که همه مشغول سرهم کردن ساختهای
بزرگی شدند و خیلی زود فضای بازکنار جنگل به
کلی عوض شد .

آن شب سرنيا، فیلبر و بقیه حیوانات روز
نگران از اتفاقاتی که در پیش بود، به خواب رفتند
صبح ناگهان صدای کامیونی را شنیدند که به
طرف جنگل می‌آمد چند دقیقه بعد کامیون جلوی
درختی که سرنيا و فیلبر در آن زندگی می‌کردند ایستاد
چند نفر از آن پیاده شدند و اره بزرگی را ب تنه
درخت گذاشتند و مشغول بریدن آن شدند . سرنيا

سرنيا و فیلبر با عجله دور و بر
درختها می‌دویلند تا خوده چیزهای تازه‌ای برای
سبحانه پیدا کنند . گاه‌گاهی هم، نوشکوفدهای
بهاری را مزه مزه می‌کردند در گیر و داراین فعایتها .
یشان، ناگهان جنگل سکت شد هردو بی حرکت
سرجا یشان ایستادند و دم‌شان که مثل همه
سنجبابهای دیگر پشمalo و پرپشت بود، از
شدت هیجان لرزید .

همانطور که به سرعت به طرف خانه
شان می‌دویلند، جیل دوست پردازشان،
روی شاخه درخت نزدیکی نشست و گفت ،
”اتفاقات عجیب و غیرعادی در کنار جنگل افکار
است . دوپاها دوباره برگشته‌اند دوپاها قبل از
هم خیلی آمده بودند و بالتفکهای پرسرو
صدایشان، آرامش جنگل را به کلی به هم



و فیلبر به سرعت از خانه لرزانشان بیرون پریدند
و روی شاخه درخت نزدیکی پناه گرفتند. چند
لحظه بعد، خانه شان نقش زمین شد. چند نفر
روی آن رفتهند و به سرعت همه شاخه هایش
را بریدند. سپس آن را با زنجیر کلفتی بستند و به
دبال خودشان کشیدند و بردند. درخت بلوط پیر
که سالهای سال سرجایش باقی مانده بود، حالا
رفته بود.

آنها تنها به بریدن خانه سرینا و فیلبر قانع
نشدند، و آن روز خیلی از درختهای دیگر هم بریده
شد و تها وقتی خورشید در آسمان مغرب پائی رفت.
آدمها دست از کار کشیدند و به اقامته شان باز
گشتد.

روزهای بعد این کار ادامه داشت دیگر معلوم
بود که جنگل در خطر جدی است.

بین حیوانات جنگل، حرفاها زیادی بود درباره
ایله چه باید بکند تا جنگل را از دست این مزاحمین آزاد
کند. فیلبر گفت: "ما هر لیف این دویاها نیستیم. با
آن وسائل عجیب و غریب شان هر حمله ای از طرف
ما، تنها باعث کشتار و شکستمن خواهد شد. باید



فلکچاره دیگری بکنیم تا آنها را از این کار بازداریم ؟
اور تامس فکر خوبی داشت . او می گفت :
”چرا با آنها مثل خودشان تائکنیم . باید بشها آندر
سر و صدا راه بیاندازیم که نگذاریم بخوابند . با
این کار ، مطمئناً خیلی زود جنگل را ترک خواهند کرد .“
حیوانات جنگل فکر کردند این فکر خوبی است . آن
شب وقتی تاریکی تمام جنگل را فراگرفت همه حیواناتی
که می توانستند بلندترین و ناخوشایند ترین صلاها
را از خودشان در بیاورند ، در کنار جنگل جمع
شدند . وقتی اقامتهای آدمها تاریک و سلت شد ،
حیوانات سروصدایشان را شروع کردند . قورباخه
ها قورقور کردند ، ملخها جیرجیر کردند ، کلاعها قار
قار کردند و جعدها زوزه کشیدند و خلاصه هر
живانی که می توانست تا بلندترین حد ممکن سروصدا
براه انداخت .

شد . آدمها کمتر و کمتر خوابیدند و کمتر و کمتر
کار کردند . ولی از جنگل نرفتند تا یک روز ، سر
وکله کامیون کوچکی پیدا شد که جعبه کوچکی
به آنها تحویل داد .

آن شب وقتی قورباخه ها قورقور کردند ،
ملخها جیرجیر کردند ، کلاعها قارقار کردند و
جعدها زوزه کشیدند هیچ اتفاق نیافتاد .

چراغهای اقامتهای روشی شد ، آدمها در
حالی که گوشهاشان را گرفته بودند ، تلو تلو خواران از
خوابگاهشان بیرون آمدند . آن شب خیلی کم
خوابیدند و روز بعد درختهای خیلی کمی بریده
شد . از آنجایی که خسته بودند ، نمی توانستند
خوب کار کنند و این درست همان چیزی بود که
حیوانات می خواستند . هر شب سروصدایشان



رفت و همه را کی یکی بیدار کرد . هر کدام از آنها که بیدار شدند ، همان جسم کوچک را از گوشایشان درآوردند و من فهمیدم که راز خوابشان همان بود . وقتی همه رفتند از دیوار پائین پریدم . یکی از آن جسمهای کوچک را برداشتم و از همان سوراخ کوچک فرار کردم .

همه به جسم کوچکی که روی زمین افتاده بود خیره شدند . آن روز آدمها تندر از روزهای دیگر درختها را بریدند .

دو شاهزاد عذر می خواشد . « نقشه دوم »

حیوانات حسابی گیج شده بودند . فیلبر گفت : « مطمئنم هر چه هست زیر سر آن جعبه کوچکی است که امروز رسید می روم در پناهگاه آنها سرکی می کشم تابعیتم موضوع از چه قرار است » همه ساخت بودند . مأموریت خطرناکی بود ولی قبل از اینکه سرنيا بتواند مخالفت کند فیلبر رفته بود .

حیوانات صبر کردند . شب گذشت ، کم کم داشت صبح می شود ولی فیلبر هنوز بر نگشته بود . سرنيا خیلی ترسیده بود . فکر می کرد که او در تله افلاه است و همه امید هایش را از دست داده بود که نالگهان از دور موجود کوچکی دیده شد که بالا و پائین می پرید و به طرف آنها می آمد .

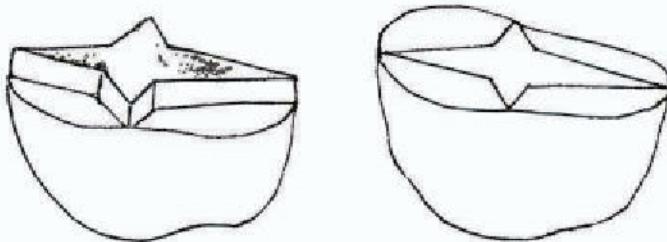
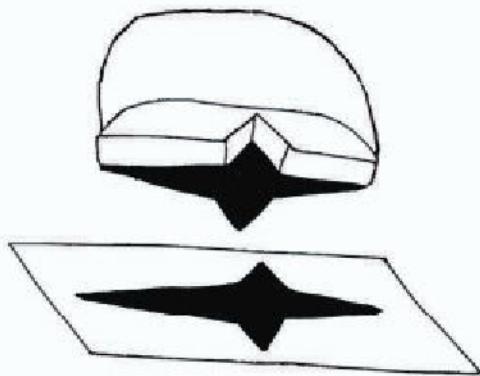
فیلبر در طلاق که جسم کوچک در جلوی آنها می گذاشت ، گفت : می بخشد اینقدر طول کشید . از سوراخ کوچکی وارد خوابگاه همان شدم . همه خواب بودند . از یک دیوار بالا رفتم و روی تیری نشستم تا موقعیت را بسنجم . همینکه سحر شد ، یکی از دو پاها بیدار شد و جسم کوچکی از گوشایش بیرون آورد . بعد از یک تخت به تخت دیگر

خودمان بپذیریم

”چاپ یا سبب زمینی“

وسائل مورد احتیاج :

یک سبب زمینی با اندازه متوسط
یک کارد - کار دی که خوبی تیز نباشد
کمتر رنگ غلیظ در یک هرف مسطح
کاغذ نقاشه
آن وسائل را روی یک سطح صاف و آفون
قرار دهید



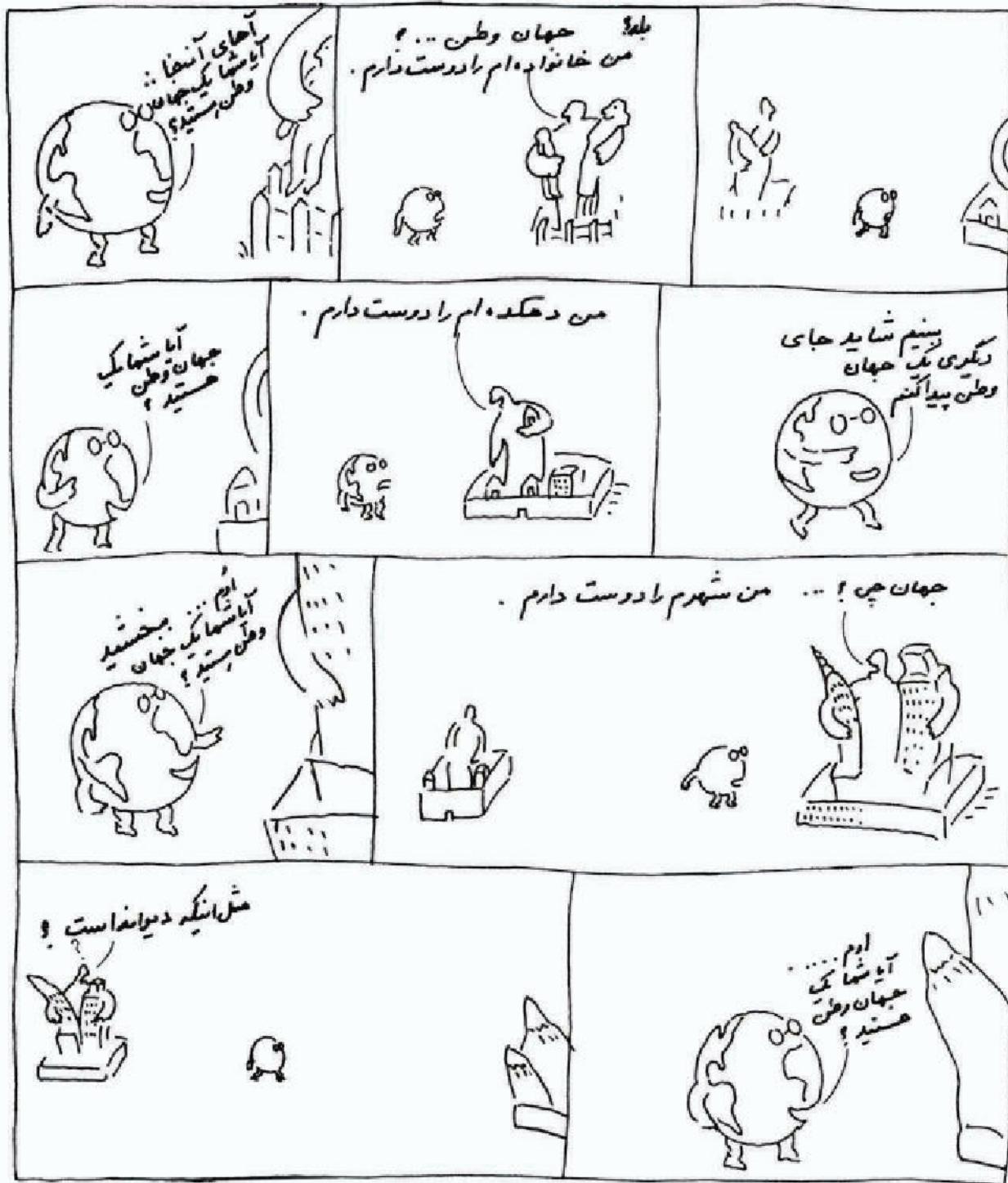
طریقیه کار :

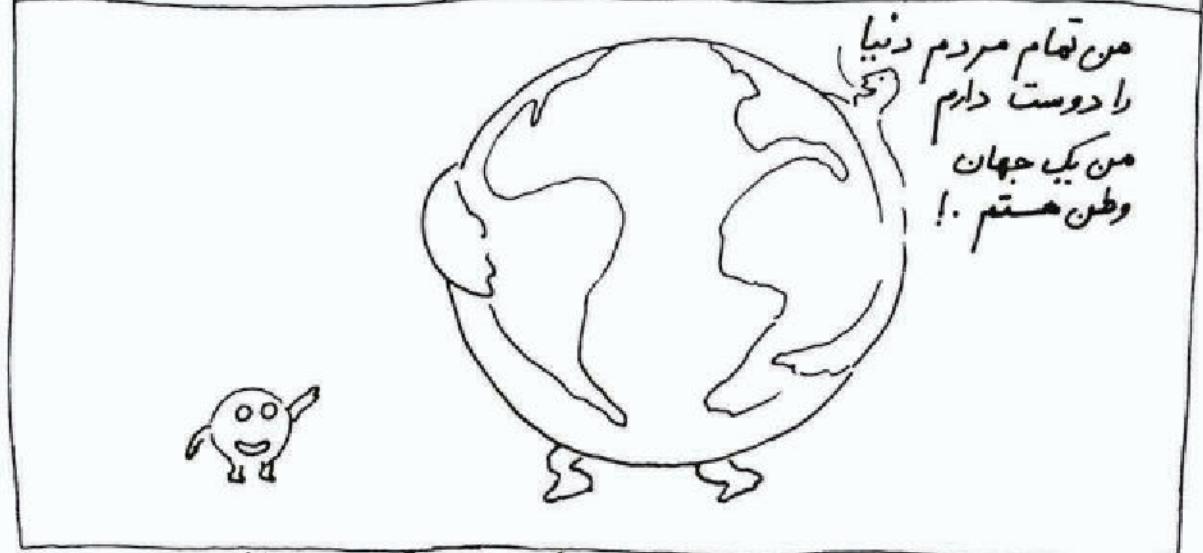
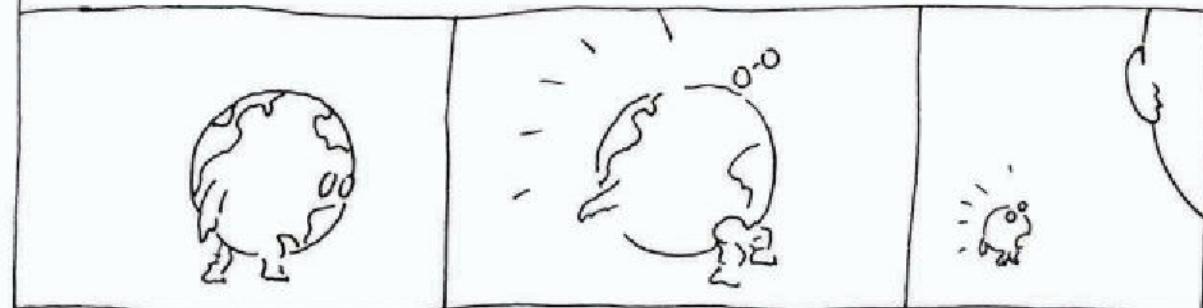
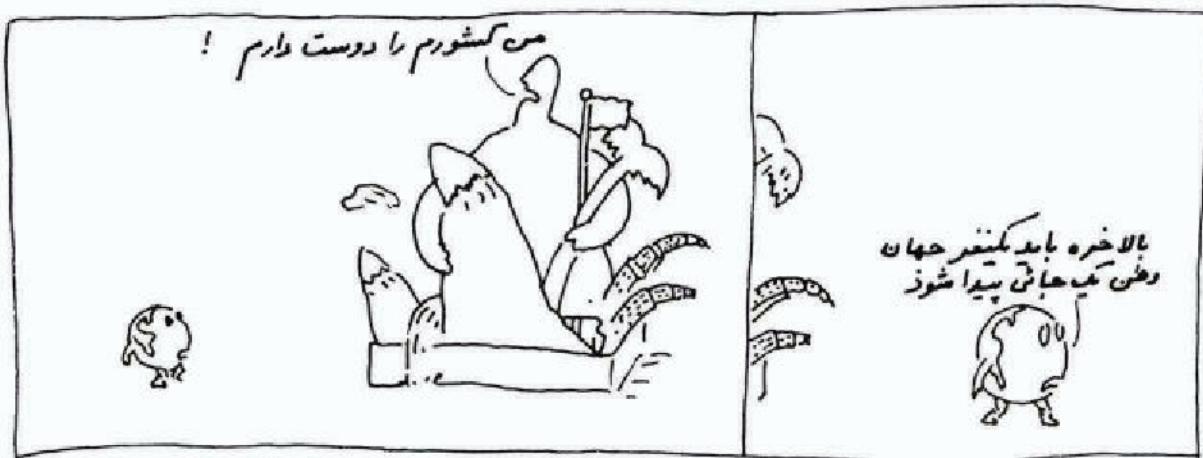
- ۱- سبب زمینی را خوب شسته و خشک کنید
- ۲- آنرا بدوضم کنید.
- ۳- روی یک سمه یک طرح ساده، مثلاً شکل هریج یا ستاره، بکشید
- ۴- طرح خود را رنگ کنید
- ۵- حالا قسمت رنگ فشنه را باطریقی ببرید تا قسمت رنگ شده بصورت بر حسبه باقی بماند
- ۶- قسمت بر حسبه را در رنگ فرو کنید.
- ۷- حالا سبب زمینی را به آرامی روی کاغذ فشار دهید

و قسمتیه نهمن بعثتری داشته باشد متواند طرح های مختلف
و مبتاز زیباشی را چاپ کنید.

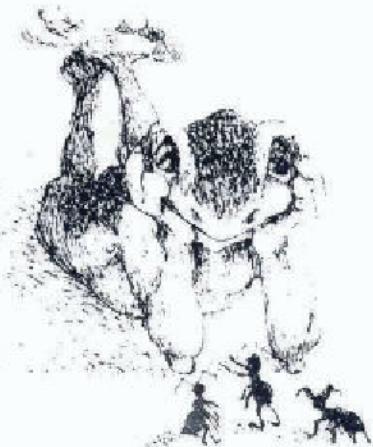
جهان وطن

نوشته: دانیل نوریس





”ليس الفخر لمن يحب الوطن بل من تيحب العالم“
” حفظت بها الله ”



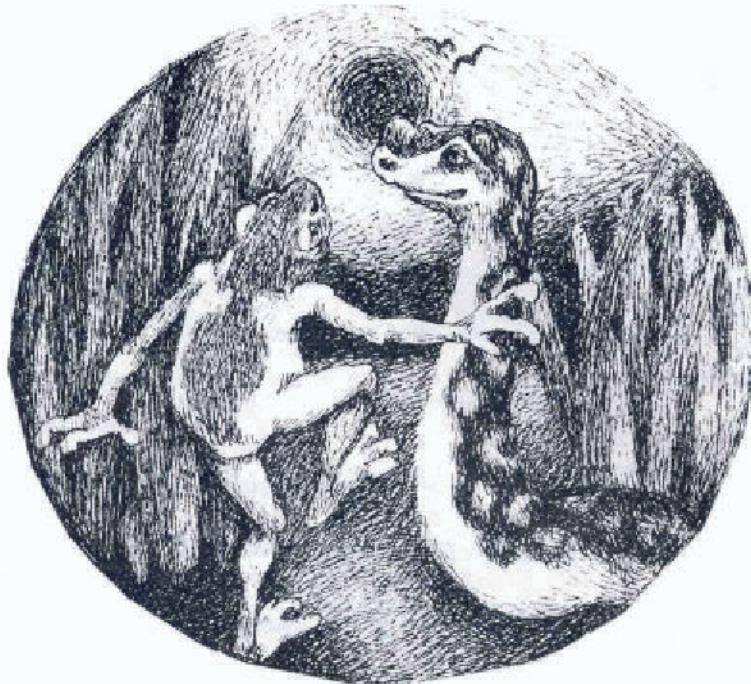
بی جی و زبان جنگل

بررسی کتاب

"برنادت جولیان فریگی" که دوستادش اورابی جی صد امی کردند در وسط بزرگه درس روزانه اش را دور از شلوغی جنگل شروع کرد. او آنجا بر روی سنگی نشست و از نزدیک به داخل آب که مثل آینه صاف بود خیره می شد و با حرکت دادن لب و زبانش به اشکال مختلف طرز تلفظ درست لفظات زبانهای مختلف جنگل را تعریف می کرد. "بی جی قورباغه ای است که بلهای بزرگ و آویزان دارد، پوسقش سبز است و مثل پوست سوسamar خالهای بزرگ سیاه دارد. الگستان پاهاش مثل پای اردک بهم چسبیده است و صد انی خشن دارد که بیشتر شبیه صدای گوزن است. بی جی شبیه قورباغه های دیگر نیست او احساس نزدیکی به همه حیوانات جنگل می کند و علاقه عجیبی به یادگیری زبانهای جدید دارد. بی جی معتقد است زبان فقط وقتی به درد می خورد که به وسیله آن بشود دوستهای جدید پیدا کرد و حیوانات مختلف را در موقع ناراحتی کم کرد.

اولین کسی که بی جی با داشتن زبان می تواند به او کم کند خودش است. به این ترتیب که یک شب وقتی کلا رنس جند به سرعت خودش را از بالای آسمان به زمین می رساند تا حیوانی را که به نظرش یک قورباغه معمولی می رسد برای غذا شکار کند، بی جی یک مرتبه شروع می کند با او به زبان جذی خوبی به حرف زدن و این کار او باعث می شود که کلا رنس خیلی ازاو خوش بیاید و گرسنگ خودش را فراموش کند.





بعدی جی با آقای مارکه اسمش بُریندل گراسلاید راست و علاقه خاصی به خودن تور باعده دارد رو برومی شود دوست شدن با بُریندل قدری مشکل تراز کلارنس است . ولی بعد از آنکه بُریندل به هم گرومی خورد و بی جی به او کمک می کند تاگه هایش را باز کند با هم خیلی دوست می شوند . بُریندل برای بی جی شکلهای مارپیچ درست می کند که هر چندی مارپیچی را به تحسین و امیدارد . هر چه می گذرد بی جی دوستهای بیشتری پیدا می کند که از او برای صحبت کردن با حیوانات دیگر کمک می خواهند و بی جی بیچاره تمام مدت مشغول ترجمه می شود (مثل تمام مترجم های ورقا) تا اینکه یک روز ویلازن کلارنس رکه بدون شک از کتابهای بهای خوانده است) پیشنهاد می کند که بی جی زبان اختراع کند تا تمام حیوانات جنگل بتوانند آمزایاد بگیرند . بی جی از این ایده خیلی استقبال می کند و آن شب را بالبختندی آرام به روی لب های بزرگش می خوابد . از آن به بعد بی جی شروع می کند به این طرف و آنطرف رفتن و از حیوانات مختلف خواستن که نمایندگان بفرستند تا شوران تشكیل بدند و زبان پیدا کند که همه بتوانند از آن استفاده کنند و با کمال تعجب می بینند همه متوجه مزایایی که این زبان جدید برایشان دارد شده اند و از پیشنهاد او با خوشحالی استقبال می کنند . تمام زمستان را نمایندگان مختلف در جلسات طولانی شورا می گذراند خیلی ها حتی از خواب زمستانی شان چشم می پوشند تا اینکه بهار می آید و خبرهیجان انگیز در همه جنگل پخش می شود . " حال یک زبان وجود دارد که همه می توانند به وسیله آن با هم صحبت کنند "

و بی جی چه شد ؟ به خاطر کمک های با ارزش او به حیوانات ، شورای اعظم لقب افتخاری " دوست استثنای جنگل را به او داد . هم چنین سنگی را که بی جی ساعتها روى آن نشسته و تمرين زبانهاي مختلف را کرده بود محل تاریخي جنگل نام نهادند . کتاب " بی جی و زبان جنگل " داستانهاي زیاد دیگري دارد که باید خودتان بخوانید .

" بی جی و زبان جنگل کتاب جالب و خواندنی است که " لوین دیبرت " نوشت و با نهاشی های جالب کارول جوی بوسیله جورج رونالد در انگلستان چاپ شده است .

چه خبر خوش؟

همین چند روز پیش پلی می‌گفت "بی خبری خوش خبری است . " گفتم چرا ؟ بالختنی جواب داد : " چون یعنی کار کمتر و بازی بیشتر ؛ با او گفتم : پلی هیچ وقت عوض نمی‌شوی . در همین وقت کلاع سیاهه تارقارکنان با مقدار زیادی کاغذ از راه رسید . پرسیم : چه خبر خوش ؟ نفس زیان گفت : " یک عالمه " گفت ، خوب بیارگو شم بگو . کلاع سیاهه تجربه کرده بود . اول به پلی نگاهی کرد و بعد هم به من . به او گفتم : پلی دیگر علاقه‌ای به خبرهای ماندار و بیشتر ترجیح می‌دهد بازی کند . کلاع سیاهه شروع کرد در گوش من آهسته تعریف کرد . پلی شروع کرد که : " به من هم بگویید . من نگفتم که نمی‌خواهم خبر خوب بشنویم ؟ " به او گفتم : در این صورت بهتر است شروع کنی بدلنوشت و ترجمه کرن چیزهای که کلاع سیاهه به ما خواهد گفت ؛ پلی شروع کرد به غرزدن ؛ " شما پرندۀ‌های بزرگ تر من بیچاره را زیر خرد فرمایش هایتان خواهید کشت " خیلی خوب ، بی‌آیدی کارچه خبر خوش را تعامل کنیم . کلاع سیاهه چشمکی به من زد و شروع کرد :

سرپیتوسارا دراست و شاگرد مدرسه‌گلوری در نامبر، آمده‌ای پرداش هستم و در دوره دوم درس می‌خوانم . تو کجا زندگی می‌کنی و آدرسست چیست ؟ . من در هند زندگی می‌کنم و شش مناجات و ده تا آواز بلدم و تواریخی دوست دارم . زبان من تلکواست و ورقا را به زبان خودمان می‌خوانم . من هفت تادوست دارم که بهترین آنها سیوا را میردی است . من اورا خیلی دوست دارم او هم مرا خیلی دوست دارد . قریان تو سرتینو سارا دو . سرپیتو عزیزم من هم مثل تو در هند زندگی می‌کنم و دلم می‌خواهد که باز هم از تو نامه داشته باشم .

" ورقای عزیزم من تواریخی دوست دارم و برایت

من لجای از حفظ بدون آنکه به کتاب مناجات نگاه کنم می‌نویم .

پویا کوچولو در نامه‌ای به حاله‌اش پریانقی زاده می‌نویسد ؛ " خاله جان عزیزم الله ابھی ، دلم می‌خواهد داستان برایت بنویسم که اسم آنزا - یک خانواده بهائی در ایران گذاشته ام ؛ یک خواهر و برادر بهائی بودند که با پدر و مادرشان در ایران زندگی می‌کردند . آنها خیلی آدمهای خوبی بودند و هر روز صبح ، ظهر و شب دعا و مناجات می‌خواهندند . دو سال پیش مادرشان به آنها گفت ، بچه‌های من پدر شما را ازکار اخراج کرده‌اند ولی شما نباید خمگین بشوید ، چون اورا به خاطر بهائی بودن از کاربریون کرده‌اند . بچه‌های به خوبی این موضوع را فهمیدند سعی کردند با صرفه جویی در همه پیز پدر و مادرشان را کم کنند . خدا حافظ خاله عزیزم ،

" ورقای عزیزم حالت چطور است ؟ اسم من ک .

”ورقای عزیز من این نامه را برایت می‌نویسم تا از مدرسه زستانه‌ای که هرسال در ایرلند داریدم برایت تعریف کنم . امسال این مدرسه در یوگال بود . ماخودمان غذا می‌پختیم و واقعاً به ما خوش می‌گذشت . دوستهای من مریم، شینا، و ... هم آمده بودند، هتلی که مدرسه را در آن گرفته بودند واقعاً عالی بود . پله هایش بهترین جابرای بازی بود . در آنجا کلاس مخصوص بچه‌ها داشتم . به پدر و مادرهای ما هم خیلی خوش گذشت . یک فانفار سرپوشیده در تزدیکی آن جا بود . هوا خیلی م Roberto وبالنی بود ولی با وجود این مابه پارک و کنار دریا که درست آن‌طرف خیابان بودند می‌رفتیم . دوستدار توکلرداوسون^۹ ساله .

قربان تو، سیوارامیرزی، مدرسه گلوری .“ سیوارامیریما ن مناطق بزبان تلگوفوشة و فستاده است .

» ورقای عزیز اسم من پورفا است . در نامیرزندگی می‌کنم و در دوره دوم مدرسه درس می‌خوانم . من از یک دهکده دور افتاده ای به اسم سارا پادو می‌آیم که مدرسه ندارد . برای همین با مادر بزرگم به نامیرآمده ام تا درس بخوانم . سینما معلم ما در مدرسه رابع به دیانت بهانه برای ماحصلی حرف زده است . او ایل من نهادنستم پیغمبر نعیی چه ؟ حال معلم همه چیز را راجع به بسم الله کریشنا و باب برای مألفته است . من خیلی دوست دارم به اینطور داستانها گوش بدhem . قربان تو، گوپورتا .

”لوئی“

پونیت کپتا

۹ ساله چاندیگر، هند .

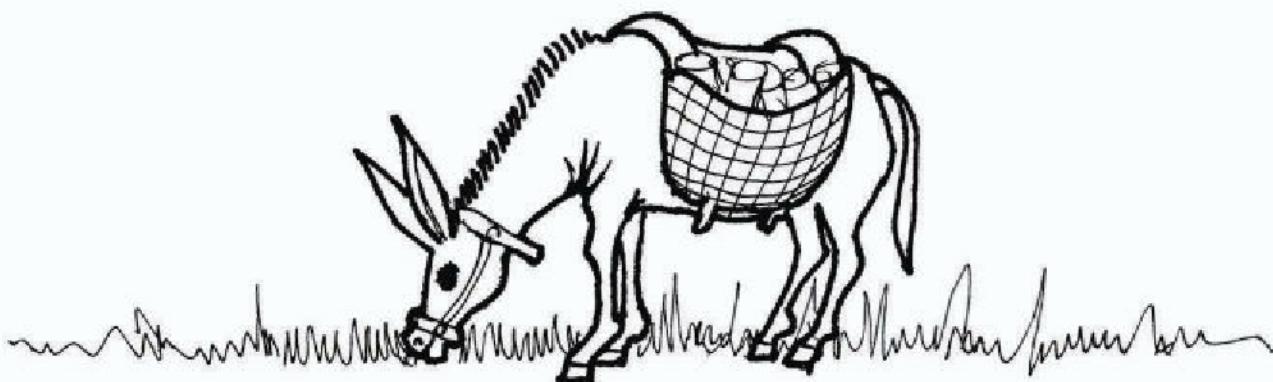
یک لاع گردی می‌کنی؛ برو بیرون من کارهای دیگری دارم که آن‌جام بدhem .

مود بیچاره خیلی ناراحت به منزلش برگشت . یک روز شکارچی فراموش کرد که لاع را بیند و توئی هم فراز کرد . او وقتی به دهکده صاحب‌ش رسید دید که یک دختر کوچولو در یک مرداب کشیف افتاده است . توئی به سرعت داخل

یک مرد بود که الاغی داشت به اسم توئی، این مرد خیلی نسبت به توئی مهربان بود و توئی هم اورا خیلی دوست داشت، یک روز وقتی که توئی در یک اطراف مشغول چرا بود یک شکارچی او را گرفت و با خودش برد . شکارچی با حیوان بیچاره خیلی بد رفتاری می‌کرد . صاحب لاع هم خیلی غمگین بود و گم شدن او را به پلیس اطلاع داد . پلیس هم بد او گفت، تو بخار

کشیف را به خانه آورده! و می‌وقتی دخترش برای این تعریف کرد که چطور تو نی جانش رانجات داده است دستی به پشت تو نی زد و از صاحب معذربت خواست و صاجش هم با غور تمام از کار تو نی به خانه بازگشت.

آب پرید و او را نجات داد. دخترک خیلی از تو نی نشکر کرد. در ضمن او دختر همان پلیس بود و تو نی را با خود به خانه برد. در همان موقع صاحب تو نی دوباره دنبال تو نی به منزل پلیس رفته بود وقتی تو نی را آنجادید خیلی خوشحال شد و پلیس شروع کرد دخترش را دعوا کردند که چرا این چیز



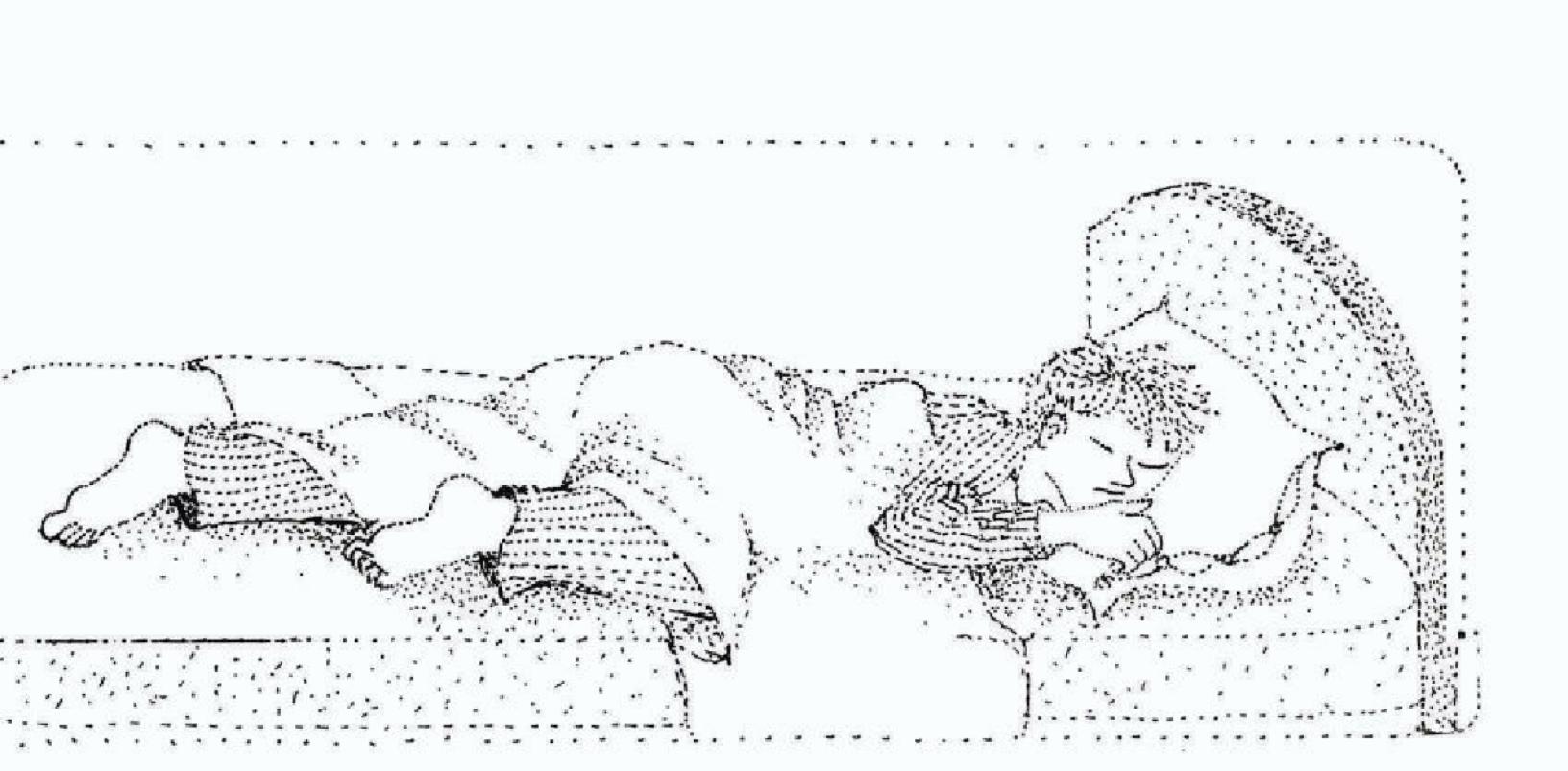
”وقتی که نیمه شب نشنه شدم“

پیسان صهبا
۱۲ ساله - دختر

تا وقتی همه را انجام دادم ساعت شش و نیم صبح شده بود، در حالیکه خمیازه می‌کشیدم با خود گفتم "عجب یوان آبی" از این به بعد حتی اگر از تشنگی بمیرم برای آب خوردن بلند نمی‌شوم" و با این فکر خوابم برخیزدندم چقدر وقت خوابیدم ولی بنظرم می‌آمد دو دقیقه بشتر نبود و وقتی صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: بلند شو دیرت شده فقط ده دقیقه وقت داری که به اتو بیس مدرسه برسی."

در حال نیمه خواب گفتم "معلم مان مرده است" "بلند شو تبل بدرد نخور" حقیقت راجح نکرده ای حالاً مجبوری بد و ن صحابه مدرسه بروی".

نیمه شب بود. بلند شدم و به آشپرخانه رفت تا یک لیوان آب بخورم. آنوقت بود که یادم آمد، آخ نه، دیروز اینقدر مشغول بازی بودم که یادم رفت کارهای مدرسه را بکنم. فردا هم امتحان آخر سالم است. کتابهایم را از توی کیم بیرون آوردم و رفت به اطاق که کارهایم را بکنم. چه ساعت جالبی برای اینکه بیاد مشغلهایم بیافتم! و چقدر هم که زیاد هستند. دولیست تا مسئله حساب یک انشاء هزار لغتی تمام آزمایشهای علوم دونه ششم، پنج درس فراسنه و برای جغرافی باید تمام رود- خانه ها و دریاچه های امریکا را روی نقشه پیدا می‌کردم، ای بابا!



بودم . ولی وقتی کارنامه ام را به پدرم نشان می دادم
حالم حتی بدتر هم شد .
احساس می کردم قلبم به روح می گوید خدا
حافظ و معدہ ام با آخرین بقایای لوبیا های دیروز خدا
حافظی می کند .
درواقع به نظرم می آمد تمام اعضای بدنم از یکدیگر
خدا حافظی می کنند و بعد از آن آنچه باید اتفاق آفتداد .
خودتان که می دانید چه شد ؟ . بله بعد از دو
هفتگه که در بیمارستان بودم به خانه آمدم و کارنامه ام

نتیجه من این بود : فرانسه؛ غایب - جغرافی؛ رانگاه کردم . بعد تصمیمی گرفتم؛ که بعد از این همیشه به
غایب - علوم؛ ۵ تاریخ؛ ۷-حساب؛ ۴- انگلیس؛ محض رسیدن به منزل کارهای مدرسه ام را انجام بدhem
۵- نقاشی؛ ۱۰-۵ تادیگوچین داستان برایم پیش نماید .

فکرمی کنم شما آنهاست این کار را بکنید، البته در
صورتی که بخواهید لیوان آب نیمه شبستان را با خجال راحت
چون تقریباً از روز قبل تا آن موقع هیچ چیز خورده بخورید .

آهسته از تخت پائین آدم، دست و صورت را
شستم، کیفم را جمع کردم و کشان کشان به ایستگاه اتوبوس
رفتم . معلوم بود که اتوبوس را از دست داده ام و تاخوم
را بعد رسمی بررسانم امتحان فرانسه و جغرافی هم تمام شده .
بود . درست بموضع برای امتحان علوم رسیدم ولی
چه فایده ! . تمام در سهارا خوانده بودم بجز آنها که
در امتحان آمده بود . همه امتحانات دیگر همینطور
شد تا اینکه بدترین موقع فرار رسید وقتی که نیزه هایمان
رامیدادند . افتضاح بود .

نتیجه من این بود : فرانسه؛ غایب - جغرافی؛ رانگاه کردم . بعد تصمیمی گرفتم؛ که بعد از این همیشه به
غایب - علوم؛ ۵ تاریخ؛ ۷-حساب؛ ۴- انگلیس؛ محض رسیدن به منزل کارهای مدرسه ام را انجام بدhem
۵- نقاشی؛ ۱۰-۵ تادیگوچین داستان برایم پیش نماید .

وقتی رسیدم خانه بدون خوردن نهاریا شام
یکسره خوابیدم وقتی بیدار شدم حالم بهم می خورد
صورتی که بخواهید لیوان آب نیمه شبستان را با خجال راحت

